



انجمن مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

زنگ وند

نویسنده: نرگس مفتخری



ناول ۹۸ (کتابخانه‌ی مجازی)

نویسنده: نرگس مفتخری
طراح جلد: نرگس سلطانی

Novel98
Novel98_official

شناسنامه داستان کوتاه

عنوان: رز قرمز

نویسنده: نرگس مفتخری عضو اختصاصی ناول ۹۸

ژانر: عاشقانه، غمگین

طراح جلد: نرگس سلطانی

تعداد صفحه: ۲۹

خلاصه ی داستان: داستان عشقی در دهه ی پنجاه، داستان عشق دختر خانه و پسر باغبان، داستان نرسیدن ها، صبور بودن ها و سرانجام عشقی که بعد از سال ها پیروز میشود!

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

قیچی باغبانی اش را در دست گرفت و مقابل بوته ی گل رز قرمز، روی زانوانش، زانو زد. دستکش هایش به تازگی پاره شده بودند و درخواستش برای یک جفت دستکش جدید از طرف محمدخان بی نتیجه مانده بود.

"محمد خان" مردی بود با قد کوتاه و شکمی برآمده که از همه بیشتر سیبیل های چخماقی اش توی ذوق می زد.

کسی که نه اخلاق درست و حسابی داشت و نه به علت داشتن پول فراوان به دیگران روی خوش نشان می داد.

- سلام.

دستش را سایه بان سرش کرد تا آفتاب اواخر پاییز سال پنجاه و پنج مانع سوختن صورتش شود و چشمان خاکستری رنگش بهتر بتوانند شخص بالای سرش را ببینند.

دخترکی لاغر اندام با موهای بلند مشکی رنگ که با هر وزش باد مانند دریایی متلاطم موج می زد، چشم هایی به سیاهی شب و لب هایی کوچک و سرخ که خنده هیچگاه از رویشان محو نمی شد به او خیره شده بود.

نفهمید چرا دلش با آن نگاه و آن لبخند لرزید اما، از همان لحظه بود که دل داد به یکی یک دانه ی محمد خان. دل داد به عشقی ممنوعه که سرانجامی در پی نداشت.

- میشه چند شاخه گل بهم بدی؟ می خوام توی گلدون اتاقم بذارم.

چرا حس می کرد با هر کلمه ای که از دهان این دخترک چهارده ساله خارج می شود ضربان قلبش اوج می گیرد؟ چرا تا به حال چنین حسی نداشته است؟ شاید به این دلیل است که تازه پا به هفده سالگی و دوران بلوغ گذاشته و تمام سلول های بدنش عشق و محبت را خواهانند.

- همیشه؟

به خودش آمد و دست و پا شکسته پاسخ داد.

- ب...بله خانوم.

شور و اشتیاقی که در وجودش رخنه کرده بود و لرزش دستانش باعث شده بود بدون این که متوجه شود در گیر و دار چیدن گل ها، خارها دستانش را مورد اصابت خود قرار دهند و جویی باریک از خون روی دستانش روان گردد.

زبانش برای ادای کلمات به خوبی در دهان نمی چرخید.

- ب... بفرمایید خانوم.

- ولی این ها تیغ دارن.

نگاه از مشکی چشمانش گرفت و گفت:

- میرم براتون گلدون میارم خانوم.

لبخند ریزی زد و گفت:

- میشه همراه بیای به اتاقم؟ اونجا گلدون هست.

چشمانش از فرط تعجب از حدقه درآمده بودند.

- بیام اتاقتون؟

- آره دیگه.

دخترک شیطان شده بود و دلش ممنوعه های یواشکی می خواست. راه افتاد و پسر هم به ناچار پشت سرش قدم برداشت. پا در اتاق که گذاشت عکس های سیاه و سفید آویزان شده بر دیوار "ناز خاتون" او را به دنیایی دیگر هدایت کرد.

- بذارشون اینجا.

به گلدان صورتی رنگ روی میز نگاه کرد. گل ها را در آن قرار داد و اجازه ی رفتن خواست.

- برو اما، هر روز برام گل بیار.

- چ... چشم خانوم.

قدم تند کرد سمت حیاط که سینه به سینه ی محمد خان شد. اخمی که روی پیشانی چروکیده اش نقش بسته بود تنش را به لرزه درآورد.

- اینجا چیکار می کنی؟

آرام پاسخ داد.

- ق... قربان... من... یعنی خانوم...

نمی دانست کلمات را چگونه بیان کند. بگوید به اتاق دختر نازپرورده اش رفته و برایش گل برده است؟ - برای من گل آورده بود پدر.

- گل؟

- بهش گفتم برای گلدون اتاقم گل بچینه و چون خار داشت خودش آورد به اتاقم.

سری تکان داد.

- خب دیگه برو پسر.

- با اجازه قربان.

سریع خود را پشت درخت توت کنار دیوار رساند و نفس حبس شده در سینه اش را رها کرد. دستش را مشت کرد و بر سینه کوبید و زیر لب شروع به حرف زدن کرد.

چت شد یهو پسر؟ چرا هی جلوی این دختر به تته پته می افتی؟

و خودش جواب خود را داد.

ناسلامتی دختر محمد خانه. اگه خطایی ازم سر بزنه حسابم با کرام الکاتبینه. محمد خان هم که کم کسی نیست، با شاه نشست و برخاست داره.

در دستان یخ کرده اش ها کرد و راه افتاد سمت باغچه و قیچی اش را برداشت.

نیمه شب، هنگامی که شهر در خوابی آرام به سر می برد، برخاست و خود را به حیاط رساند. لبخند و چشمان گیرای ناز خاتون لحظه ای او را به حال خود رها نمی کردند. جلوی اتاقک کوچکشان چمباتمه زد و خیره شد به ماه.

کاش پسر یه باغبون نبودم. کاش اینقدر تبعیض بین مردم نبود. کاش آدم ها رو با پول نمی سنجیدن. اگه اینقدر پول و مقام مهم نبود من الان با خیال راحت می تونستم دل بسپارم به

ناز خاتون؛ بدون ترس از دست دادنش یا ترس از اینکه آگه محمد خان بفهمه چه بلاهایی می تونه سرم بیاره.

گرگ و میش صبح، سرما که به جسمش رخنه کرد برخاست و به طرف شیر آب کنار باغچه رفت و دست و رویش را شست. خنکای آب کمی فکرش را آزاد کردند اما، صدای نازک دخترانه ای که در گوشش نجاگونه ترانه ی " دختر گل فروش " از " گیتا " و " جمشید نجفی " را می خواند تمام تلاشش برای از یاد بردن شعله ی افروخته شده در وجودش را به دست خنکای نسیم اولین روز زمستان سپرد.

- اسمت چی بود؟

چه بی مقدمه لب به سخن گشوده بود.

- "علی" هستم خانوم.

چرخى دور و بر بوته هاى رز زد.

- من عاشق گل رزم. قشنگی و لطافتشون من رو به وجد میاره.

توی دلش گفت:

- کاش اینقدر

فاصله بینمون نبود. اون وقت می تونستم بگم در مقابل زیبایی تو کل گل های دنیا هیچن.

- ساعت ده برام چند شاخه گل بیار.

- چشم خانوم.

چشمک ریزی زد و دور شد.

تا ساعت ده هزار بار مرد و زنده شد. عقربه ی بزرگ روی یازده مانده دستش را بالا برد و تقه ای به در زد.

- بیا تو.

سر به زیر وارد شد.

- سلام خانوم.

سرش را که بالا آورد تمام بدنش چشم شدند برای دیدن دختری که شانه به دست رو به روی آینه نشسته بود و طره ی پریشان موهایش را محض دلبری کردن از پسرک تازه به بلوغ رسیده و عاشق باغبان شانه می زد.

- تو خوندن و نوشتن بلدی؟

- ما اجازه ی خوندن و نوشتن نداریم خانوم.

- چقدر بد. یعنی اصلاً هیچ استعدادی نداری؟

گل ها را در گلدان قرار داد.

- استعداد من باغبونیه. رسیدگی به درخت ها و گل ها.

- منم عاشق گل هایی که کاشتی شدم.

زیر لب گفت:

- گل ها هم عاشق شمان.

- چی گفتی؟

-هی... هیچی خانوم.

چشمانش را ریز کرد.

- جدی؟ ولی چرا یه صدایی به گوشم رسید که می گفت باغبون اون گل ها تو رو دوست داره؟

عرق سردی روی پیشانی اش نشست.

- خا... خانوم من...

- میای کمک کنی؟ نمی تونم پشت موهام رو شونه بزنم.

قدم های لرزانش را به صندلی رساند و دستش را جلو برد تا شانه را بگیرد اما، امان از اولین لمس دست ها در گیر و دار عشقی نوشکفته. شانه را جلو برد و آرام روی موهایش کشید.

- حس خوبی به نفر موهاش رو شونه کنه.

تمام جرئتش را در وجودش جمع کرد و زمزمه وار گفت:

- حس خوبیه موهای یه نفر رو شونه بزنی.

- بهتره تا مشکلی پیش نیومده بری.

و علی بدون هیچ حرفی، همراه حس خوبی که در قلبش سرازیر شده بود، سر کار خود بازگشت.

یکی از روزهای سرد زمستان بود و برف بوته های گل رز را سفیدپوش کرده بود.

- اگه محمد خان بفهمه من رو می کشه.

- فکر کردی من رو زنده میذاره؟ ولی من دوستت دارم.

- نازم، آخرش که چی؟

عطسه ای آرام کرد و گفت:

- باهم فرار می کنیم.

علی دستی به گونه ی سرخ از سرمای نازخاتون کشید.

- برو توی خونه سرما می خوری.

نازخاتون روی پنجه ی پا بلند شد و اولین بوسه را در سرمای استخوان سوز بهمن ماه روی گونه های علی کاشت و او را با دنیایی از عاشقانه ها رها کرد.

صبح روز بعد، زمانی که علی در حال پارو کردن برف های راه سنگی ختم شده به خانه بود، کادیلک سویل مشکی رنگی از در وارد شد و رو به روی خانه توقف کرد. اولین بار بود این مدل ماشین را می دید هرچند خبرها از این قرار بود که سال پنجاه و شش دوهزار عدد از این ماشین ها وارد می شود. این حرف ها را هم از محمدخان شنیده بود. مردی کت و شلوارپوش با احتیاط از ماشین خارج شد و قبل از ورود به خانه با استقبال گرم محمد خان رو به رو شد.

- هی پسر؟

- بله قربان؟

- بیا کارت دارم.

وارد خانه که شد چشمش به نازخاتونش افتاد که گوشه ای چمباتمه زده بود و با انگشتان دستش بازی می کرد.

- درخدمتم.

- اون لامپ سوخته، عوض کن.

- چشم.

- خب " سیاوش " خان، کار و بار چگونه؟

- بدک نیست. تازه برگشتم ایران.

- اونور اوضاع چطوره؟

پا روی پا انداخت و نگاهی به چهره ی معصوم نازخاتون انداخت.

- انشالا صیغه ی محرمیت که بین من و نازخاتون خونده شد همگی با هم میریم یه سر می زنیم.

صیغه ی محرمیت به گوشش رسیده نرسیده بدنش کرخت شد از فکر مال دیگری بودن نازخاتونش. انگار که او را روی یک صندلی بسته اند و دستگاه شک الکتریکی را با بدنش تماس می دهند، به یک باره تمام عضلاتش فرمان ایست گرفتند از قلب عاشق و درمانده اش و بعدش پایین افتادن از پله ی سوم چهارپایه بود و دردی که در برابر جملات شنیده شده از زبان سیاوش پیشیزی ارزش نداشت.

نازخاتون هین بلندی کشید و مشت کرد دست های ظریفش را تا مبادا برخیزد و علی را در آغوش گیرد.

- حواست کجاست پسر؟

و می توانست بگوید حواسم در پی آن دخترک ریزنقشی است که لب به دندان گرفته و زیر چشمی نگاهش می کند؟

- ببخشید قربان، پام سر خورد.

- خب برو دیگه تا بلایی سر خودت نیاوردی.

نیم نگاهی به عشق دردانه اش انداخت و رفت. رفت اما، چه کسی می داند چه گذشت آن شب در دلش هنگامی که خبر رسید ماشین سیاوش خان را جای مناسبی پارک کند چون قصد دارد شب را در خانه ی محمدخان بماند؟ و از آن بدتر، سایه ی او پشت پنجره ی اتاق نازخاتونش بود آن هم در نیمه ی شب که حتی ماه هم در خواب به سر می برد.

از صبح روز بعد چیز زیادی به خاطر ندارد فقط همین را می داند که یک نفر آمد و چند دست لباس آورد برای عروس خانه، یک نفر بزرگان خانواده را خبر کرد و او هم... به چه کسی باید می گفت مجبور به همراهی عاقد شده تا خطبه ی محرمیت بین عشقش و مردی که ناگهانی آمد و همانند موریانه ای به جان کلبه ی چوبی خوشب

ختی اش افتاد بخواند؟

مگر محرم بودن به خواندن چند آیه و رفتن اسم داخل شناسنامه است؟ مگر نگفته اند سلول به سلول تنت که خواهان دیگری باشد و او هم تو را بخواهد تا به ابد بهم دیگر محرمید؟

در عرض یک ساعتی که خانه را ترک کرده بود همه ی افراد فامیل آمده بودند و خانه از نظر علی قبرستانی شده بود که آرزوهایش را در آن زنده به گور می کرد.

- هی پسر؟

- بله محمدخان؟

- گل های رزی که خریدی رو ببر اتاق نازخاتون.

دیگر برای چه کسی صبح به صبح گل ببرد و یواشکی قربان صدقه اش برود؟

پله های ختم شده به اتاق نازخاتون انگار تمامی نداشت.

دستش را بالا برده بود اما، تردیدی که در جانش افتاده بود مانع تماس آن با در می شد.

- چرا داری گریه می کنی نازخاتون؟

صدای سحر، دخترعموی نازخاتون، بود. صدای گرفته ی نازخاتون در گوشش پیچید.

- تو که می دونی دلم کجا گیره. می دونی عشقش ریشه کرده تو وجودم و لابه لای تار و پود

جسم خسته م جا خوش کرده.

دستش را دور گلویش حلقه کرد.

- یه چیزی اینجا، توی گلوم، گیر کرده و داره خفه م می کنه. راه نفس کشیدنم رو بسته انگار

که دارم هر لحظه بیشتر توی دریای عمیق ناامیدی غرق میشم. اینجا هم خیلی درد می کنه.

دست مشت شده اش را به سینه اش کوبید.

- حس می کنم یه نفر دستش رو از لابه لای دنده هام رسونده به قلبم و قصد داره اینقدر فشارش بده که دیگه جون تپیدن نداشته باشه.

و او چه می دانست مرد آرزوهایش پشت در دارد جان می دهد. در نزده وارد شد.
- علی...

لبخندی توام با اشک زد.

- سلام عروس خوشگلم. می بینم که داری من رو تنها می ذاری و میری. ببین برات گل آوردم، از همونایی که دوست داری.

و اشک بود که از صورت هر دو همچون جویباری روان شده بود.
- خودم رو می کشم علی.

گونه ی سرخش را لمس کرد.

- نگو اینجوری عزیزدلم. تو باید خوشبخت بشی.

خود را در آغوشش انداخت و های های گریست. چه کسی از دردی که قلبش را چون کاغذی باطله مچاله می کرد خبر داشت جز علی؟ چه کسی می دانست شب تا سحر را در آغوش کسی خوابیدن و به یاد دیگری بودن یعنی چه؟ - نازخاتون؟

سحر با هراس گفت:

- پدرت داره میاد.

سریع خود را از آغوش علی بیرون کشاند، اشک هایش را پاک کرد و تور لباس عروسی اش را روی صورتش انداخت.

- تو که هنوز اینجایی پسر.

صدایش را صاف کرد اما، همچنان غم در آن موج می زد.

- الان میرم قربان.

رفت و گوشه ی سالن ایستاد. عروسش با وقار و متانتی که با وجودش خو گرفته بود پله ها را طی کرد و کنار دامادی که او نبود جای گرفت. عاقد شروع به خواندن کرد.

- برای بار سوم می پرسم، آیا وکیلیم؟

عروشش کی گل چید و گلاب آورد که حال باید جواب بله را بدهد؟

- با اجازه ی پدرم...بله.

گفت بله و دو روح عاشق از بدن جدا شدند و جایی به دور از تمام نرسیدن ها بهم پیوستند. در میانه ی جشن و پایکوبی شبانه پسرکی زیر درخت توت غرور جوانی اش را زیر پا گذاشت و برای عشق از دست رفته اش گریست. دختری هم در دل نیمه شب آرام و بی صدا اشک ریخت برای آینده ای که نمی خواست و مردی که کنارش آرام گرفته بود برایش ناشناس بود.

روزهای بعد انگار که خانه هم در غمی عجیب فرد رفته باشد ساکت بود و گنجشک ها هم حتی صدایی از حنجره خارج نمی کردند. کسی از روز بعد عروسی علی را ندیده بود. نازخاتون شنیده بود کارهای خارج خانه را به عهده گرفته است اما، هر روز صبح که در اتاقش را باز می کرد چند شاخه گل روی زمین خودنمایی می کرد و این یعنی هنوز که هنوز است شعله ی عشقش روشن و پابرجاست.

ماه هایی که گذشت جزء زجرآورترین ماه های سال بود.

اوضاع کشور هم که روز به روز آشفته تر می شد.

اعتصاب کارگری فروردین ماه در کارخانه ی محمدخان اوضاع مالی اش را درهم ریخته بود. از سوی دیگر فوت مصطفی خمینی در آبان ماه نقطه ی شروع انقلاب بود. محمدخان که اوضاع را آشفته دید تمام دارایی اش را به جز خانه ای که در آن زندگی می کرد را فروخت و عزم رفتن از کشور را کرد. و وای به حال دل دو عاشق دلشکسته که قرار است فرسنگ ها بینشان فاصله بیفتد. آیا دوام خواهند آورد؟ آیا بغض جای گرفته در گلو مجال نفس کشیدن خواهد داد؟ و امان از دوستت دارم های مانده در نیمه ی راه.

آرزوی لغو شدن پرواز خواسته ی زیادی است؟

نازخاتون رفت و علی ماند و خانه ای که گوشه به گوشه اش پر بود از خاطرات با او بودن.

کشور درهم ریخت و شاه رفت و امام آمد اما، علی از خانه تکان نخورد. چه فرقی می کرد
برایش؟ اصلاً آخرالزمان شود و کل جهان ویران شود، چه نفع و ضرری به حال او دارد وقتی
دنیايش خلاصه شده در کسی که دیگر نیست؟

آدرس را که به راننده داد بغ کرده به در چسبید و خیره شد به خیابان هایی که دیگر شبیه
گذشته نبودند. مگر خودش همان دختر چهارده ساله بود؟ بیست سال زمان کمی نبود. حال
زنی بود در نیمه ی سی سالگی با چ

روک هایی که کم روی صورتش نمایان می شدند.

زنی که بیست سال خنده از روی لب هایش بار سفر

بسته بود. قلبش اما، هنوز به یاد اوپی که برایش گل می آورد می تپید.

ماشین ایستاد، پیاده شد و نگاهش مات تابلوی رو به رویش شد.

"گل رز نازخاتون"

اشک در چشمانش حلقه زد و همانجا، تکیه داده به دیوار خانه، سقوط کرد. یادش آمد سال های دور از او را؛ شب هایی که تا صبح یواشکی گریست و آلرژی فصلی را بهانه ای کرد برای سرخی چشمان و گرفتگی صدایش اما، مگر آدم به فصل فصل سال آلرژی دارد؟ سال های تنهایی اش را به یاد آورد آن هنگام که فهمید هرگز نخواهد توانست از خود بچه ای داشته باشد و چه کتک هایی که از به حساب شوهرش نخورد و چه متلک ها که نشنید.

و به دوش کشیدن غم مرگ پدرش هم کم چیزی نبود.

شبی از شب های دلنشین بهاری قلب خالی از محبتش گرفت و در واپسین لحظات عمرش قصه ای از زبان دخترش شنید؛ قصه ی عشق پسرک باغبان و دختری که خالصانه او را دوست داشت.

- خاله؟

سرش را بالا گرفت. پسرکی حدوداً هشت ساله رو به رویش ایستاده بود.

- حالتون خوبه خاله؟ می خواین براتون آب بیارم؟ خونمون همینجاست ها.

و اشاره کرد به خانه ی بچگی های نازخاتون. خانه ی این پسر اینجا بود؟ یعنی علی... سرش را تکان داد. نه!

امکان نداشت علی از عشق او دست کشیده باشد. ولی مگر خود او دست نکشیده بود؟ خواست خود را با بهانه ی اجباری بودن ازدواجش متقاعد کند اما، صدایی در قلبش به او گوشزد کرد مگر خودت نبودی که همیشه می گفتی اگر کسی مخالف باهم بودنمان شود به جایی دور فرار خواهیم کرد؟

شانه های پسر را گرفت و چندبار او را تکان داد.

- اسم بابات علیه؟ آره؟ اسمش علیه؟

پسر ترسیده او را می نگریست.

- چی شده " حسین"؟

و امان از نگاه های به غم نشسته ی عاشقی که پس از بیست سال در هم گره می خورد و به مانند آتش خفته ای در زیر خروارها خاکستر دوباره شعله ور می شود.

لب هایش را تر کرد و بریده بریده گفت:

- ع... علی.

دیگر بدن یاری نداد و همه چیز در مقابل چشم هایش تیره و تار شدند.

- علی... علی...

چشم که گشود فقط گل های رز خشک شده ای که سراسر اتاق را فراگرفته بودند جلب توجه می کردند.

- بیدار شدین خاله؟

همان پسر بود. جان کند تا سوالی را که سر زبانش بود بپرسد.

- ما... مادرت کجاست؟

- بابا علی میگه مامانم رفته بهشت.

- بابا علی...

این کلمه را زیر لب تکرار کرد.

- مامانم خیلی مریض بود. بابا علی گاهی وقت ها می رفت برامون خرید و بهمون سر می زد. آخه بابام که توی جنگ کشته شده دوست بابا علی بود. مامانم هم که مرد بابا علی من رو آورد پیش خودش.

نمی دانست باید به حال این کودک می گریست یا قهقهه می زد برای عشقی که هنوز در دل علی موج می زد.

- بابا علی ت بچه نداره؟

- بابا علی میگه بچه های اون همین گل هایی هستن که توی باغ رشد کردن. میگه مادرشون هم یه دختر بچه ی معصوم و دوست داشتنی و لطیف مثل همین گل ها بوده که باغبون های بد اون رو از خاکش جدا کردن و باعث شدن تمام شادی هاش پر پر بشن.

کنترلی روی اشک هایش نداشت. در که باز شد سکوتی اتاق را فراگرفت.

- حسین، پاشو برو به گل ها آب بده.

- چشم بابا.

رو به پنجره ایستاد و به آسمان خیره شد. مردی شده بود برای خودش پسر باغبان آن روزها هرچند، سفیدی موهای کنار شقیقه اش نشان از رنجی بود که سال ها با او خو گرفته بود.

- ولی بابا علی هنوز هم امید داره که یه روزی اون گل برگرده. به خودش قول داده اینقدر ازش مراقبت کنه که دوباره بشه همون گل شاداب که همه با دیدنش به وجد میان.

چرخى زد و خيره شد در چشم هاى نازخاتون اين روزهايش.

- مى بينى اين اتاق رو؟ توى اين بيست سال هر روز صبح ساعت ده برات گل مى اوردم ولى تو نبودى. اين اتاق شده بود پناهگاه خستگى هام. اينجا كه بودم انگار تو کنارم بودى.

نفس عميقى كشيد.

- على بدون اون گل هيچه!

صبح روز بعد هنگامى كه نازخاتون قصد بيرون آمدن از اتاق را داشت چند شاخه گل جلوى در اتاق خودنمايى مى كرد.

با تشکر از نرگس مفتخری عزیز بابت نوشتن این داستان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به کانال ناول ۹۸ مراجعه کنید

<https://telegram.me/novel98>

عنوان : رز قرمز

نویسنده : نرگس مفتخری عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>